به نام خدا

نیکو سلام میکند

کاری از موسسه تنظیم و نشر آثار
آیت‌الله‌العظمی مکارم شیرازی(مدظله‌العالی)
زیر نظر پایگاه اطلاع رسانی دفتر معظم‌له

مدیرهنری و مجری: نعیمه جلالی‌نژاد
نویسنده: لیلا خیامی
ویراستار: رامین بابازاده
تصویرساز: غزاله باروتیان
صفحه آرایی: محمدحسین همدانیان
ناظرین: وحید علیان نژاد |احمد غفاری
چاپ: اول ۱۳۹۹
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۳-۳۵۸-۲
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۳-۳۳۷-۷
چاپخانه: دفتر تبلیغات اسلامی
انتشارات: امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام
نشانی: قم، خیابان شهدا، کوچه۲۲، پلاک ۱۵
تلفن: ۰۲۵-۳۷۷۳۲۴۷۸
فکس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۰۶۹
سایت ناشر: www.imamalipub.ir/www.makarem.ir

سرشناسه: خیامی، لیلا،۱۳۵۸
عنوان و نام پدیدآور: نیکوسلام می کند/ سلام کردن
نویسنده لیلا خیامی، تصویرگر غزا ه باروتیان
مشخصات نشر: قم: انتشارات امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌ا سلام، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۲۴ ص.مصور رنگی
فروست: مجموعه داستان های نیکو و نیکان: ۹
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب،ج
موضوع: داستان های فارسی
موضوع: Persian fiction
موضوع: سلام کردن-- داستان
موضوع: Greeting -- Fiction
شناسه افزوده: باروتیان، غزاله، ۱۳۶۷، تصویرگر
رده بندی دیویی: ۸ فا ۳ خ۹۶۳ ک ۱۳۹۷
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۲۷۲۷۶۴

نیکو سلام می‌کند

موضوع: سلام کردن

نویسنده: لیلا خیامی

تصویرگر: غزاله باروتیان

مکارم الاخلاق

همین که بابا در را باز کرد و توی حیاط آمد، نیکو با خوش‌حالی دوید سمتش؛ با عجله سلام کرد و شروع کرد به شمردن: «یک، دو، سه...»

نیکان کنار باغچه بود و داشت از درخت گوشه‌ی حیاط خرمالو می‌کند. از همان‌جا نگاهی به بابا انداخت و لبخندزنان گفت: «بابا! برایم دفتر نقاشی خریدی؟»

۶

بابا گفت: «سلام پسرم!» بعد هم اخمِ کوچولویی کرد و پرسید: «پس سلامِت کجا رفته؟»
نیکو گفت: «بابا، سلامش رفته روی درخت، خرمالو بخورد!»
بابا زد زیر خنده؛ اما نیکان اصلاً خوشش نیامد و اخم‌هایش توی هم رفت.

مکارم الاثار

نیکان دفتر نقاشی جدیدش را از بابا گرفت، دوید توی اتاق و مشغول نقاشی کشیدن شد. هنوز خیلی نگذشته بود که در زدند. ترمه خانم، همسایه‌ی روبه‌رویی بود. آمده بود از مامان بپرسد چه کار کند کوفته‌هایش موقع پختن وا نرود.
نیکو تا ترمه خانم را دید، دوید جلو و سلام کرد. بعد آهسته مشغول شمردن شد: «هفتاد، هفتادویک...» ترمه خانم هم زود سؤالش را پرسید و رفت تا کوفته‌هایش را بپزد.

نیکان به کارهای نیکو مشکوک شده بود. او همان‌جور که داشت نقاشی می‌کشید، زیرچشمی به نیکو نگاه می‌کرد.

عصر که شد، مامان همراه نیکان، نیکو و نیکی راه افتادند بروند فروشگاه. بچه‌ها با خوش‌حالی کنار مامان می‌دویدند و به چیزهایی که می‌خواستند از فروشگاه بزرگ بخرند، فکر می‌کردند. نیکو دلش می‌خواست گُل‌سرِ صورتی بخرد. نیکان دلش توپ می‌خواست. نیکی هم که توی کالسکه نشسته بود، پشت سر هم می‌گفت: «به به...»

به فروشگاه که رسیدند، مامان سبد خرید را برداشت. آن‌ها مشغول گشتن بین قفسه‌ها و پیدا کردن چیزهایی شدند که لازم داشتند. همین‌جور که بین قفسه‌ها می‌گشتند، چندتا از همسایه‌ها را دیدند. نیکو هر بار با عجله جلو می‌دوید و سلام می‌کرد و بعد مشغول شمردن می‌شد. نیکان که حسابی از این کارِ نیکو حرصش گرفته بود، با اخم او را نگاه کرد و توی دلش گفت: «نیکو چقدر دارد خودش را لوس می‌کند!»

مکارم شیرازی

خرید که تمام شد، از فروشگاه بیرون آمدند. نیکو متوجه اخم نیکان شد و گفت: «نیکان! چرا بداخلاق شدی؟ چی شده؟» نیکان توپ جدیدش را توی دست‌هایش فشار داد و گفت: «تقصیر توست! خیلی خودشیرین شدی. حرص آدم را درمی‌آوری!» نیکو چشم‌هایش را گرد کرد و با تعجب پرسید: «من چه‌کار کردم؟!»

مکارم الآثار

نیکان لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «هیچی؛ همه‌ش سلام می‌کنی. سلام، سلام، سلام... بعدش هم می‌شماری!»

نیکو، آب‌نبات چوبی نیکی را باز کرد و گفت: «من فقط به حرف مادربزرگ گوش کردم.»

نیکان تا اسم مادربزرگ را شنید، اخم‌هایش را باز کرد و گفت: «کی؟»

نیکـو ادامـه داد: «مادربـزرگ. مگـر یـادت رفتـه مادربـزرگ گفـت: "سـلام کـردن، هفتادتـا ثـواب دارد." گفـت: "کسـی کـه اوّل سـلام کنـد، شـصت‌ونُه تـا ثـواب می‌کنـد و کسـی کـه جـواب بدهـد، فقـط یـک ثـواب"؟!» بعـد همان‌جـور کـه بـا انگشـت‌هایش می‌شـمرد، گفـت: «مـن امـروز بیش‌تر از سـی‌صد تا ثواب کـردم؛ چون اوّل من به همه سـلام کردم.» نیـکان همان‌جـور دهانـش بـاز مانـده بـود و توپـش را تـوی دسـت‌هایش تنـد و تند جابه‌جا می‌کـرد. او بعـد از کمی فکر کـردن، گفت: «چـه جالب! چرا بـه من نگفتی؟ می‌خواسـتی همـه‌ی ثواب‌ها مـال خودت باشـد؟!»

مامان که تا آن لحظه داشت به حرف‌های بچه‌ها گوش می‌کرد، زد زیر خنده. بعد همان‌جور که کالسکه‌ی نیکی را هُل می‌داد، گفت: «پسرم! ثواب‌ها که تمام نمی‌شوند. هر چقدر بخواهی، می‌توانی ثواب کنی. فقط نباید سلام کردن را فراموش کنی.»

نیکان توپش را به نیکو پاس داد و گفت: «همین کار را می‌کنم. من هم یک عالمه ثواب جمع می‌کنم. حالا می‌بینی!»

همین موقع، اصغرآقای جگرکی درِ خانه‌اش را باز کرد و بیرون آمد. نیکو و نیکان تا او را دیدند، جلو دویدند و دوتایی با عجله گفتند: «سلام!» بعد هم مشغول شمردن شدند: «یک، دو، سه... سیصد و شصت و دو، سیصد و شصت و سه...» اصغرآقا و مامان لبخند زدند. بعد هم شروع کردند به احوال‌پرسی و سلام‌وعلیک کردن با هم.

امام حسین علیه‌السّلام:

وقتی سلام می‌کنی، خدا به تو ۶۹ ثواب می‌دهد؛ اما به کسی که جواب سلامت را می‌دهد یک ثواب می‌دهد.

[تحف العقول، صفحه‌ی ۱۷۷.]